



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۵۹۷

این چه کژطبعی بود که صد هزاران غم خوریم
جمع مستان را بخوان تا باده‌ها با هم خوریم

باده‌ای کابرار را دادند اندر یشربون
با جنید و بایزید و شبلی و ادهم خوریم

ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم
مرگ نبود عاشقان را تا غم ماتم خوریم

نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بر وی زنیم
زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم خوریم

بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد
خالق آورده‌ست ما را تا که ما عالم خوریم

این جهان افسونگرست و وعده فردا دهد
ما از آن زیرکتریم ای خوش پسر که دم خوریم

گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود
ور ز آدم زاده‌ایم آن باده با آدم خوریم

گه از آن کف گوهر هستی و سرمستی بریم
گه از آن دف نعره و فریاد زیر و بم خوریم

ماهیم و ساقی ما نیست جز دریای عشق
هیچ دریا کم شود زان رو که بیش و کم خوریم

گه چو گردون از مه و خورشید اشکم پر کنیم
گر چو خورشید آبها را جمله بی‌اشکم خوریم

شمس تبریزی تو سلطانی و ما بنده تویم
لاجرم در دور تو باده به جام جم خوریم